

خاطره‌های ازلی

هفت شعر بلند

سعید سلطانی طارمی

سرشناسه: سلطانی طارمی، سعید، ۱۳۳۳ -
عنوان و نام پدیدآور: خاطره‌های ازلی: هفت شعر بلند / سعید سلطانی طارمی.
مشخصات نشر: تهران، دانیار، ۱۴۰۴ • مشخصات ظاهری: [۱۱۲] ص؛ ۱۳ × ۲۰ س م.
شابک: ۵-۵-۹۳۲۷۵-۹۳۲۲-۶۷۸ • وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان دیگر: هفت شعر بلند
موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴
Persian Poetry--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۰۹۸ • رده‌بندی دیویی: ۸۶۲/۱۶۸
شماره کتابشناسی ملی: ۹۷۹۵۵۴۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا



خاطره‌های ازلی

سعید سلطانی طارمی

طراح جلد: پیام حسینی شکرائی

چاپ و صحافی: ناژو

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۴

تیراژ: ۳۰۰ نسخه

شابک: ۵-۵-۹۳۲۷۵-۹۳۲۲-۶۷۸

تلفن: ۰۹۳۰۰۶۵۵۰۴۸

danyarpub@gmail.com / www.danyarpub.ir

کلیه حقوق مادی و معنوی این کتاب برای شاعر محفوظ است.

نام تو را تمام درختان می‌دانند

دیگر تمام کن
باور نمی‌کنم بتوانی
از من جدا شوی
یا این که من بتوانم روزی
دور از تو سرکنم.
آن دست‌های کوچک،
آن دامن سپید،
آن قهوه،
آن دهان،
آن راه پرگره
پریچ و خم
که ما را
تا پیچ انتهایی تاریخ می‌کشید
یادت که هست؟

در کوچه‌های زنجان

از میر

قاهره

در قهوه‌خانه‌ها

و آن اتاق کوچک بی‌آفتاب

ترکیب می‌شدیم

تا واژه‌ای مرکب و بی‌معنا

در یک ترانه‌ی عربی

ترکی

یا فارسی شویم

و حس گنگ شهرهای کهن را

در انبساط مبهم دل‌های کودکان برسانیم

و عشق را

با لهجه‌ای به خانه بخوانیم

که هیچ واژه‌ای

با آن زبان تو را نستوده است

بگذار بگذریم

این کوچه‌ها

که در حوالی تو پرسه می‌زنند

و آن دریچه‌ها که همه انگار

رو سوی بوی روشن تو باز می‌شوند

و،

این آفتاب شیطان

که در گلوی آینه‌ها وول می‌خورد

باور نمی‌کنند که روزی

از من جدا شوی.



دیروز بود

آری،

دیروز بود

گفتم تمام شد.

دیگر نمی‌شود

مبهم‌ترین،

درازترین،

و باشکوه‌ترین عاشقانه را

از زلف تو شنید.

و واژه‌های پرهیجان

در این فضای سرد

زیباییِ رواییِ دل‌هاشان را

از دست می‌دهند

و سنگ می‌شوند
و لال می‌شوند
و من،
مانند یک سؤال رها در فضای کور
احساس می‌کنم
روی خطوط منحنی تاریخ
و آخرین مدار فرضی جغرافی
خوابیده‌ام
و خواب دیده‌ام:
در قصه‌های گم شده‌ای، این شهر
این شهر بی‌حیا که خاطره‌هایش
از خنجر و خیانت و قهوه،
انباشته است
دارد دوباره رو به کسی عشوه می‌دهد
که دست‌های سرد فلزی دارد
و می‌تواند از گلوی خیابان‌ها
تصویر آرزوی درختان را
بیرون کشد
و از گلوی من
تصویر چشم‌های تو را.
من،

تنها میان این همه دلتنگی
و این همه شقیقه‌های شکفته
و وحشتی که در کبودی رگ‌هایم
جاری‌ست
و این همه،
انگشت اتهام که فریاد می‌زنند: تو
تو
تو.

و یک کانکس داغ
که زیر سقف شعله‌ورش
حتی خدا مدام
اقرار می‌کند که توطئه می‌کرده...
تنها به چشم‌های تو دلگرمم.
یادش به خیر
یک روز با خودم
گفتم تمام شد
دیگر کسی به عشق
و این که بوی تو
می‌آید از دهان من تنها
حساس نیست
و این که در خیال من آن پیراهن

آن تن،
آن رازهای کوچک
با آن دو دانه زیتون

روی دهانشان
پیوند می خورد به گستره‌ی ابرهای دور
و بارش مداوم باران
ممنوع نیست
و با تو می شود به خیابان رفت
و در کنار مرد میانسالی،
که رو به یک نظامی خسته

می غرد:

«من پای زشت و کودن خود را می خواهم
این پای هوشمند گران قیمت
ارزانی شما.»

آرام در مسیر درختان،

کبوتران

و عاشقان حرکت کرد

و جز به صلح،

و دامنی سپید نیندیشید.



این جا کجاست؟
من در کجای شرق زمان ایستاده‌ام؟
این بوی تند ضد عفونی کننده‌ها
و بوی ذهن‌های ورم کرده
و سردخانه‌های اسکیزوفرنیک
با مرده‌های سبز شده
در این فضای زرد لزج
فریاد می‌زنند

و اعتماد را،
زیر زبان رابطه‌ها
آلوده می‌کنند،
و ترس را به صورت شبه نظامیان
و سایه‌های تار تعصب
در کوچه‌ها یله می‌سازند.

باید پیامکی بفرستم
باید تو را
با آنچه زیر پنجره جاری‌ست
با آنچه پشت نام خدا پنهان است
با آنچه در گلوی خیابان می‌پیچد
و آنچه از تو می‌شکند آشنا کنم.

نام تمام خیابان‌ها را
که می‌روند جانب آزادی
باید برای تو بفرستم
و از تمام سمت‌های زمین رو به سوی تو
خود را رها کنم.



من در کجای شرق زمان ایستاده‌ام
که در هوای آن
زن‌ها و سیب‌ها
از چار سو به خیابان می‌آیند
و کودکان،
از دامن شکفته‌ی آنان،
فواره می‌زنند
و در بلوغ تجربه‌هاشان
خواب پیاده‌رو
از سلطه‌ی حضور خشونت
آزاد می‌شود
و از تمام خاطره‌ها باران
می‌بارد.
و دست‌هایی از در و دیوار سبز می‌شوند

که از دهان زخمی سبابه‌هایشان
نام تو با هزار زبان جاری‌ست.

باید تو را به نام بخوانم
باید تو را،
از انزوای نازک چشمانت
بیرون بیاورم
و روی زلف‌های درازت،
یک شاخه اطلسی بنشانم
تا متن فصل‌ها

منشورها
و آیینه‌ها را
با نام تو شروع کنند.

نام تو چیست؟
نام تو را من
پشت نگاه این شب تجریدی
احساس می‌کنم.
نام تو نقطه‌ای است که تاک پیر
از ارتفاع کهنه‌ی دیوار
رد می‌شود